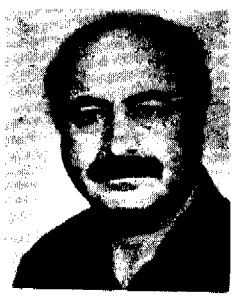




ابراهیم رهبر  
به شاهین زیده سرای

# حسرت در عمارت وباغ بی پرچین



پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی  
رسال جامع علوم انسانی

تولد: سومهه سرا، هیجدهم دی ۱۳۱۷

کتابها:

- مهربانان و سه نمایشنامه دیگر روز چاپ اول ۱۳۴۸ نایاب
- دود (مجموعه داستان) موزیک ایران (ساب) چاپ اول ۱۳۴۹ نایاب
- من در تهراتم (مجموعه داستان) امیرکبیر، چاپ دوم ۱۳۵۷ نایاب
- سوزگواران (مجموعه داستان) نویسنده، چاپ سوم ۱۳۵۷ بخش انتشارات گلی

در دست چاپ:  
زندگی (مجموعه داستان)

زنبیل را برداشت و رفت سراغ مرغها و آنها را صدا کرد: «تی تی... تی تی... تی تی... تی تی... تی تی»

مرغها دویدند و به طرفش آمدند. مشت مشت شلتوک را از زنبیل برمی داشت جلوشان می ریخت. مرغها به هم تنه می زدند و تندتند دانه را از زمین برمی چیدند و سر و صدا می کردند. دهانشان را «جورجورجور» صدا می دادند. فکر می کرد دارند حرف می زنند. گاهی یکی می پرید گردن دیگری را نوک می زد. و آن دیگری چند قدمی می گریخت. ولی دوباره برمی گشت و جمع مرغهای چسبیده به هم را می شکافت و برای خود جا باز می کرد و باز تندتند مشغول نوک زدن به دانه می شد.

هر روز صبح کارش همین بود. از خواب که بیدار می شد، اول کاری که می کرد می رفت به طرف فاکون<sup>۲</sup> پشت خانه. لانهی مرغها آنجا بود. در لانه را باز می کرد، مرغها از تاریکی بیرون می آمدند و با شتاب به سوی روشنایی روز می دویدند. به حیاط جلوی خانه که می رسیدند ولو می شدند و همه جا لای سبزه و علفها را می جستند که شاید چیزی بیابند. همیشه سفره را بعد از هر غذا در کنار حیاط تکان می دادند. گرچه سفره دیگر آن برکت سابق را نداشت. مرغها که مشغول می شدند، می رفت وضو می گرفت و نماز می خواند. بعد از نماز بود که با زنبیل می آمد به طرف مرغها و آنها را صدا می کرد: «تی تی... تی تی... تی تی... تی تی... تی تی»

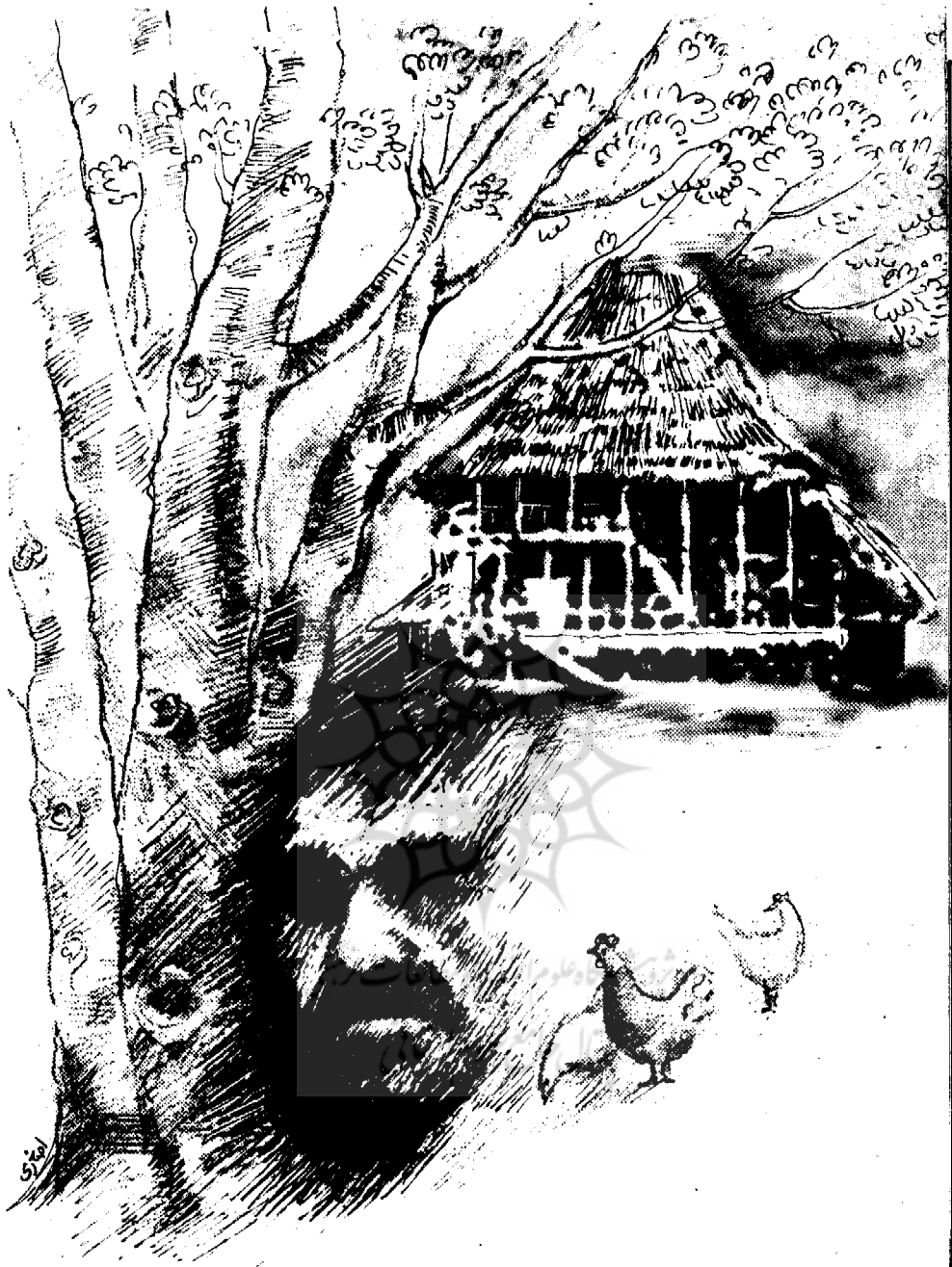
آفتاب تازه به پشت درختهای کنار جاده رسیده بود و لای برگهای آنها شعله می کشید. به نظرش آفتاب هزار تکه شده بود و تکه ها خودشان را لای برگهای شب<sup>۳</sup> قایم کرده بودند. دور و بر خانه باغ چای بود که از رو به رو تا جاده ادامه داشت.

خانه خلوت بود. فقط او و صادق پسر شش ساله ی ارباب در آن زندگی می کردند. وقتی دانهی مرغها را داد، آمد چای دم کرد. بعد زنبیل دیگری برداشت و از پلهی سیمانی و نیم دایره ی ایوان پایین آمد. بعد از حیاط جلوی خانه، خیابانی وسط باغ چای در صدمتری به جاده می رسید. دو طرف این خیابان، جابه جا پایه ی نیمکتهای شکسته ی باد و باران خورده و از رنگ و ریخت افتاده در زمین فرو رفته بود.

در جاده، روستاییها کج بیل بر دوش سر کار خود می رفتند: «سلام»، «سلام». مثل این که هیچ چیز تغییر نکرده بود. فقط این عمارت دیگر آن ابهت سابق را نداشت.

از تنها دکان ده نان و پنیر خرید. این دکان که بزرگ بود، در یک گوشه اش تنور چال شده بود و بقالی هم بود و تازه یک طرفش هم قهوه خانه بود. اما دکان همین جنس کمی را هم که داشت بی مشتری بود و کسی پول نداشت که از آن چیز بخرد.

موقع برگشتن، بوی برگ تر چای و گل شب خس در جاده هم بود. نسیم خنکی آنها را تا جاده می آورد. چه فایده؟ بوته های چای برگ نو درمی آوردند و بزرگ می شدند و برگهای تر، زبر و بی استفاده و خراب می شد و کسی نبود آنها را بچیند. و در چوبی بزرگ و دولنگه ی خانه، بی پرچین دو طرف همانطور سرگردان کنار جاده مانده و نگران به خانه چشم دوخته بود.



خانه دو طبقه‌ی سرکولوشی<sup>۴</sup> و رو به آفتاب بود. دو تا اتاق و ایوان پایین بود. و دو طرف ایوان پلکان چوبی می‌خورد می‌رفت بالا. بالا هم دو تا اتاق بالاخانه بود که تالار<sup>۵</sup> در جلو و طنبی<sup>۶</sup> روباز سمت راست بالاخانه‌ها کشیده شده بود. به سگ که روی هره نشسته بود گفت: «چخاه سگ با تعجب به او نگاه کرد و محل نگذاشت. او دیگر فقط سگ این خانه نبود و به خانه‌های دیگر هم می‌رفت. اما شبها مرغها را می‌پایید.

رفت تالار صادق را صدا کرد. تابستانها در تالار و زمستانها در اتاق پایین که گرم بود می خوابیدند. صبحانه شان را خوردند. صادق مِلج مِلوج می کرد. بعد رفت پی بازی و سرگرمی هرروزه اش. از درخت بالا می رفت، با قلاب سنگ به هر چیزی سنگ می پراند، سنجاقک و شافرنگ می گرفت. یا می رفت خانه ی روستاییها پیش همسالهایش که مجبور بودند مواظب خانه و بچه های کوچک تر از خود باشند.

از صندوق چوبی سمت راست ایوان برنج برداشت و در طَبَّجَه ریخت و یکوری روی نرده ی چوبی ایوان نشست و به ستون تکیه داد و مشغول پاک کردن شد.

زمانی خانه برویا داشت. همیشه شلوغ بود. همیشه میهمان داشتند. دایم مشغول کار بودند. اینجا کار، آنجا کار، توی باغ کار. دود و دم همه جا بلند بود. در حیاط هم روی همیز پخت و پز می کردند. زن ارباب را جز در اتاقی که آشپزی رو به راه بود و بالای سر دیگهای حیاط، جای دیگری نمی شد دید. با گوشه ی دامن پیرهنش چشمهایش را که دود آنها را به اشک می انداخت پاک می کرد. غیر از بنفشه باجی که با زن ارباب در آشپزی کمک می کرد، دو سه نفر آدم دیگر در خانه کار می کردند. او باغبان بود. برای ارباب درختهای میوه پیوند می زد. درختهای میوه شان این طرفها نظیر نداشت. خربزه و هندوانه می کاشت. در تابستان بوی تند خربزه و هندوانه و دستانبوی رسیده، همه جا را برمی داشت. آنها نمی رسیدند بچینند و بخورند که پوسیده می شد. گلهایی را هم که پرورش می داد کمیاب بود. گلدانها را روی تخته ی جلوی نرده ی تالار می چیدند که به عمارت جلوه ی خاصی می داد. فقط موقع علف کنی سبزیکاریها، گاهی زن ارباب می آمد دستی می رساند. برای همین آنها را به حساب خودش می گذاشت.

۱۰۵

بهار و تابستان، موقع چای چینی، هر ده روز یک بار، حوری زن پیر سرعمله، زن و دخترهای ده را خبر می کرد. آنها توی باغ هایبو می کردند، آواز می خواندند و برگهای تر را می چیدند. ارباب به آنها مزد می داد و می گفت برایشان چایی ببرند. چایی تازه دم داغ را که می خوردند، خستگی از تنشانشان درمی رفت و بهتر می توانستند کار بکنند. یکی زنبیل بزرگ برگهای چای را می آورد. برگها را روی حصیرهای ایوان، افشان و باریک می ریختند. وقتی برگها پلاسیده می شدند، چند تا کارگر مرد، آنها را روی شیارهای کنده شده ی تخت چوبی مالش می دادند که کف درمی آمد. بعد از سه چهار ساعت، یکی که وارد بود، شته های چای مالش داده شده را در دو تا فر ذغال سوز کنار ایوان خشک می کرد. چه بوی خوشی در خانه می پیچید.

همیشه سه تا گاو شیرده در خانه داشتند. بهترین گاوها مال آنها بود. یک گاو زرد کلاپسه بود که نصف یک سطل حلبی شیر می داد. گوساله ها پوستشان به مخمل می رفت. آن گوساله ی خرمایی یک ماهه، وقتی شیرمست می شد، می پرید توی سبزیکاریها، جفتک می زد. زن ارباب

دادش درمی آمد: «وای... سبزی کاری هایم... همه خراب شد!» گاوها را که کهنه دوش می شدند می دادند رعیتها نگه دارند.

این خانه دیگر آن خانه نبود. سرتاسر روز کسی به آن سر نمی زد. هر کس کار و گرفتاری خود را داشت که دیگر مربوط به این خانه نمی شد. حیاط پر از علف شده بود. درختهای میوه خشکیده بودند.

از جایش بلند شد. برنج را در دیگ آب کرد. از این کار به آن کار رو می کرد. ظرفها را می شست، چراغها را پاک می کرد و نفت می ریخت، هیزم می شکست. ده ساله بود که به خانه ی ارباب آمده بود. کسی را نداشت. همین جا بزرگ شد. ارباب برایش زن گرفت. بیست سال زن داشت و از بچه خبری نشد. بعد از مرگ زنش ارباب اصرار داشت که او باز زن بگیرد. اما او زن نگرفت. ارباب همیشه توی ده بود. در همین عمارت زندگی می کرد. کمتر به شهر می رفت. روزها کارش سر و کله زدن با رعیتها بود و گاهی با گلها و پیوند زدن درخت میوه خودش را سرگرم می کرد. بعضی شبها دوستهای ارباب از شهر می آمدند. تابستانها در طنپی و زمستانها در بالاخانه می نشستند و می گفتند و می خندیدند. وقتی آخر شب می شد او کارهایش را می کرد و شامش را می خورد می رفت پیش ارباب و میهمانهایش می نشست. ارباب با او شوخی می کرد و سر به سرش می گذاشت. می گفت: «خیلی به تو بد می گذرد! هر کدام از دختر - رعیتها را بخواهی، بگو برایت می گیرم.»

۱۰۶

از ارباب مزد نمی گرفت. از زندگی اش راضی بود. شکمش از شکم خیلی از رعیتها سیرتر و رختش نوتر بود. حیف که ارباب مُرد.

حالا آدم نمی دانست چه بگوید؟ آن موقع ارباب به همین پسرش صادق خیلی علاقه داشت. بچه ی اول ارباب دختر بود - کافیه خانم. هفت ساله بود که فرستادند تهران آنجا درس بخواند. تابستانها می آمد ده گردش. دو سه سال بعد دیگر پاک شهری شده بود. زندگی اینجا را قبول نداشت. همه چیز را مسخره می کرد و حتا مادرش را دست می انداخت. بعد از شکم اول، زن ارباب هی بچه سقط می کرد. تا این که صادق را حامله شد. ارباب می گفت: «اگر پسر باشد، اسمش را می گذارم صادق؛ و اگر دختر بود، اختیار اسمش با مادرش است.» وقتی می خواست صادق را قلمدوش کند و به گردش ببرد، ارباب ناراضی می گفت: «همه ی شما کله خرید! تو هم رعیت بچه ای، کارت اعتبار ندارد. نمی خواهد. می ترسم زمینش بزنی.» او صادق را پشت گردنش سوار می کرد و می گفت: «خاطر جمع باشید ارباب.» ارباب ناچار سفارش می کرد: «خیلی باید مواظب باشی!» آن وقت جلوی ارباب مثل اسب سبک و سنگین یورتمه می رفت و صادق در آن بالا غش غش می خندید. ارباب باز سفارش می کرد: «خیلی مواظب باش! خیلی مواظب باش!» صادق سه ساله بود که ارباب مُرد.

ارباب در جوانی دخترعمویش را گرفته بود. آن موقع بیشتر در تهران بود. دخترعمو برای ارباب بچه نیاورد. بعد ارباب این زنش را که دختر رعیت بود گرفت. دخترعمو از ارباب جدا نشد. اما دیگر هرگز همدیگر را ندیدند. بعد از مرگ ارباب معلوم نشد چطور شد که زمینها به نام برادرزاده‌ی تهرانی‌اش درآمد که همان موقع فروخت و رفت خارج. حرفها زیاد بود. می‌گفتند زمینها از اول هم مال ارباب نبوده و همه چیز ظاهری بوده. می‌گفتند ارباب قرض داشته. می‌گفتند خود ارباب قباله داده که بعد از خودش زمینها به برادرزاده‌اش برسد. آخر هر چه باشد، بچه‌هایش از طرف مادر رعیت‌زاده بودند. می‌گفتند دخترعمو هم در این کار دست داشته. از کافیه‌خانم هم که در تهران درس مامایی می‌خواند - آیا به او چیزی رسید یا نرسید - خبری نشد. زمانه برگشته بود. با یک کارمند عروسی کرده بود. دختر ارباب زن کارمند شده بود. زن ارباب هم حقیش را - هشت یک مال منقول - گرفت و سبزی‌کاری‌ها را گذاشت با اشرفی‌های دست و گردنش رفت شهر، زن یک نفر دیگر شد. هر کدام از طرفی رفتند. نوکر و کلفتها هم همینطور. فقط او ماند و صادق و همین خانه و باغ چای و نیم جریب برنج‌زار به نام صادق. در ظرف سه سال همه چیز زیر و رو شد.

دیگ برنج را در حیاط روی سه پایه‌ی آهنی گذاشت. زیر سه پایه هیزم بود. کبریت کشید. و بعد فوت کرد. دود درمی‌آمد و به چشمش می‌رفت و اشکش را درمی‌آورد. با دستش چشمهایش را مالید، اشک و دود را قاتی کرد و زیر چشمهایش سیاه شد.

وقتی دید درآمد چندانی ندارند، به فکر افتاد مرغ و جوجه نگه دارد. اما مگر در سال چند تا مرغ گرج را می‌توانست بخواباند و زیرشان تخم مرغ بگذارد؟ دلش می‌خواست صادق را بزرگ کند. اگر پول داشت می‌داد باغ چای را شخم بزنند و عمه برای چیدن چای می‌گرفت. خودش که گاهی دقت می‌کرد برای مصرف خودشان مقداری برگ می‌چید و خشک می‌کرد.

دور و بر باغ و خانه را باید سیم خاردار می‌کشیدند. پرچین کم‌کم داشت ورمی افتاد. پرچین کردن وقت و کارگر می‌خواست و آن دوام را هم نداشت.

بدتر از همه وضع خود خانه بود. خانه را می‌شد با تعمیر سرپا نگه داشت. اما حالا که داشت فرومی‌ریخت. گِل دیوارهایش اینجا و آنجا ریخته بود. کولوش سرش مال سه سال قبل بود. باران که می‌آمد از سقف چوبی بالاخانه‌ها و تالار و طنبی چند جا آب می‌چکید و تخته‌های سقف داشت می‌پوسید.

آن وقتها هر چه لازم داشتند برایشان فراهم بود و هر کاری پیش می‌آمد، رعیتها آماده بودند. یک روز در سال یاور می‌کردند.<sup>۷</sup> رعیتها هر کدام صبح با یک کوله‌بار کولوش می‌آمدند. کولوش

کهنه سرخانه را درمی آوردند و به جای آن کولوش تازه را که سرپیچ می کردند می چیدند. آن روز پخت حسابی راه می انداختند و همه را ناهار می دادند. روستاییها خودشان هم از هم یاور می کردند. اما او چطور می توانست یاور بکند و به یک بُر آدم ناهار بدهد؟

ناهار حاضر شده بود. صادق باز ملج ملوچ می کرد. او به صورت لاغر و چانه‌ی مخروطی و چشمهای ماتش خیره شده بود و غذاخوردنش را تماشا می کرد. اگر دیگران با زبانشان حرف می زدند، صادق با چشمهایش انگار چیزهایی را می پرسید که او نمی دانست چه هست. شاید هم این خیالهایی بود که به سر او می زد.

بعد از ظهر باز هم با کارهایی که به سرش ریخته بود کلنجار رفت.

عصر کشدار داشت سر می آمد. چرا اینطور ذلیل شده بود؟ اما می دید که هیچوقت عزیز هم نبوده. یک نوکر چه عزتی می توانست داشته باشد؟ هر چه داشت از ارباب داشت. بعد از ارباب بی باعث و بانی شده بود. زنش هم که برایش بچه نیاورده بود. و پیری هم قوز بالا قوز بود. زیر لب گفت: «زنده زنده دارم می میرم.» و بعد خودش جواب خودش را داد: «یعنی پیر شده‌ام و باز نمی خواهم بمیرم؟»

سایه‌ی بزرگ و ساکت خانه حیاط را پر کرده بود. در جاده روستاییها کج بیل بر دوش خسته از کار برمی گشتند. و ناباورانه به این عمارت نگاه می کردند.

آفتاب خانه‌های گالی پوش را پشت سر می گذاشت. تاریکی همه چیز را رنگ می زد. سنگ برگشته بود. آهسته و بی میل آمد روی هره نشست. پیرمرد مرغها را به طرف پشت خانه کیش می کرد: «به جا، به جا، به جا، به جا»

پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی  
رتال جامع علوم انسانی



۱. تی تی: مرغ.
۲. فاکون: فضای سرپوشیده‌ی پشت و پهلو‌ی خانه.
۳. شب خُس: گل ابریشم.
۴. کولوش: ساقه‌ی برنج.
۵. تالار: ایوان طبقه‌ی بالا.
۶. طنبی: ایوان یا اتاق بزرگ کناری.
۷. یاور کردن: کمک کردن، یاور خواستن.